

می‌کرد: «شیش، شیشه‌بر. شیشه می‌اندازیم، شیش، شیشه‌بر». تقطیع گریگوریانی^{۳۹} دیگری که البته کم‌تر از کهنه‌فروش مرا به یاد مراسم کلیسا انداخت، چون او ناخواسته در میانه جمله دعا مکث قاطعی می‌انداخت که در آیین‌های کلیسا بسیار معمول است: کشیش هنگام خواندن این جمله

Praeceptis salutáribus móniti et divina institutióne formáti audémeus dicere

کلمه پایانی *dicere* را بسیار تند و با تاکید ادا می‌کند. کهنه‌فروش هم، بدون هیچ بی‌احترامی (همانند مؤمنان قرون وسطا که در همان آستانه کلیسا نمایش هزالی و دلقک‌بازی برپا می‌کردند) آدم را به یاد این *dicere* می‌انداخت هنگامی که همه کلمات را ملایم می‌گفت اما بر هجای آخر تاکید شدیدی می‌گذاشت که چیزی از مقررات هجاگذاری پاپ بزرگ سده هفتم کم نداشت: «کهنه، آهن پاره می‌خریم (این همه، به علاوه سه هجای کلمات بعدی با طمأنینه‌ای دعاگونه ادا می‌شد در حالی که هجای آخری از *dicere* هم تندتر و مؤکدتر بود): پوست خر - گوش».

«پرتقال آبدار، پرتقال والنسیا»، تره بی‌مقدار «تره فرنگی عالی دارم»، پیاز «پیاز، هشت پول»، همه در گوشم چون خروش موجهایی طنین می‌انداخت که آلبرتین، اگر آزاد بود، در آنها غرق می‌شد و از این رو شیرینی «... حال ما سبکبالان ساحلها»^{۴۰} را داشت. «هویجه، هویج دسته‌ای دو پول». آلبرتین با هیجان گفت: «وای، کلم، هویج، پرتقال. همه چیزهایی که دوست دارم. بگوئید فرانسواز بخرد. برایمان هویج با خامه می‌پزد. چقدر هم خوب می‌شود که همه با هم شام بخوریم. مثل این می‌ماند که همه این سروصداهایی که می‌شنویم به صورت یک شام خوب درآمدی باشد. نه،^{۴۱} خواهش می‌کنم به فرانسواز بگوئید سفره‌ماهی با کره سیاه درست کند. آن قدر خوشمزه است.» - «باشد، عزیزدلم. اما دیگر بروید. چون آن وقت دلتان همه چیزهایی را می‌خواهد که میوه‌فروشها داد می‌زنند.» - «خیلی خوب، می‌روم، اما از این به بعد

فقط چیزهایی را برای شام می خواهم که فروشنده‌ها دادشان زده باشند. خیلی خیلی بامزه است. اما فکرش را بکنید که هنوز باید دو ماه صبر کنیم تا بشنویم: لویا سبز تازه. لویا سبز نازک و تازه. درست هم همین است: لویا سبز نازک. می دانید که لویا سبز را نازک دوست دارم، نازک نازک، غرق روغن و سرکه، انگار نه انگار که آدم می خوردشان، به خنکی شبم. اما حیف که مثل خامه پنیر باید حالا حالاها صبر کنی تا فصلشان بشود: خامه پنیره، پنیر خوب، پنیر خامه، و همین طور انگور چفته فوتن بلو: چفته خوب دارم، چفته. «و من با وحشت به همه مدتی فکر می کردم که باید با او بمانم تا فصل انگور چفته شود.

«گفتم که بعد از این فقط چیزهایی را می خواهم که شنیده باشیم فروشنده داد می زند، اما البته بعضی استثناها هم هست. مثلاً هیچ بعید نیست که سری به رباته بزنم و برای هر دو مان بستنی سفارش بدهم. ممکن است بگویند که هنوز فصلش نشده، اما من که خیلی هوس کرده‌ام! حرف رفتن اش به مغازه رباته آشفته‌ام کرد، چه به خاطر عبادت «هیچ بعید نیست» به نظرم قطعی تر و همچنین مشکوک آمد. روزی بود که وردرون‌ها مهمان داشتند، و از زمانی که سوان رباته را بهترین بستنی فروشی معرفی کرده بود بستنی و نان خامه‌ای‌شان را به آنجا سفارش می دادند. «آلبرتین عزیزم، هیچ مخالفتی با بستنی ندارم. اما بگذارید من سفارشش بدهم. نمی دانم به کدامشان: پواره بلانش، رباته، یا ریتس. بالاخره یکی شان را انتخاب می کنم.» آلبرتین با بی اعتمادی پرسید: «پس می خواهید بروید بیرون؟» همواره مدعی بود که بسیار خوشحال خواهد شد که من بیشتر بیرون بروم، اما اگر از یک کلمه من چنین برمی آمد که در خانه نخواهم ماند، چنان حالت نگرانی به خودش می گرفت که به فکر می افتادی که نکند خوشحالی اش از این که من از خانه بیرون بروم صادقانه نباشد. «شاید بروم، شاید هم نه. می دانید که من هیچ وقت از پیش تصمیمی نمی گیرم. در هر حال، بستنی از چیزهای نیست که فروشنده دوره‌گرد بفروشد و دادش بزند، پس چرا دلتان بستنی

خواسته؟» و او در جوابم چیزی گفت که نشان می‌داد از زمان بلیک تاکنون تا چه اندازه هوش و سلیقه نهفته در او بسرعت پرورش یافته است، کلماتی از نوعی که مدعی بود فقط حاصل نفوذ من و همنشینی دائمی‌اش با من است، در حالی که محال بود من به کار بیرم انگار که کسی قدغن کرده باشد که هرگز در محاوره از تعبیرهای ادبی استفاده نکنم. شاید آینده من و آلبرتین یکی نبود. این را کمابیش در ته دلم حس کردم چون دیدم که اصرار دارد در حرف زدن تصویرهایی بسیار کتابی به کار ببرد که به نظرم باید در جای بسیار شایسته‌تری به کار برده می‌شدند و من هنوز از آن خبر نداشتم. گفت (و من هر چه بود سخت احساس مهر کردم چون با خود گفتم: درست است که خود من به این شیوه حرف نمی‌زنم، اما اگر من نبودم او کی به این صورت حرف می‌زد؟ از من عمیقاً تاثیر گرفته، پس نمی‌تواند مرا دوست نداشته باشد، من او را ساخته‌ام): «علت علاقه‌ام به خوردنی‌هایی که اسمشان را داد می‌زنند این است که یک چیز شنیده شده، مثل راپسودی، روی میز تغییر ماهیت می‌دهد و ذهن مرا مخاطب می‌گیرد. اما در مورد بستنی (چون امیدوارم فقط از آنهایی سفارش بدهید که در آن قالب‌های از مد افتاده‌ای ریخته شده‌اند که به همه شکل‌های معماری دیده می‌شوند)، هر بار که از این بستنی‌های شکلی کنیسه و کلیسا و هرم و صخره می‌خورم، انگار جغرافیایی دیدنی است که اول نگاهش می‌کنم و بعد بناهای یادبود طعم تمشک یا وانیلش در حلقومم به خنکا تبدیل می‌شود.» به نظرم می‌آمد که بیانش زیادی ظریف است اما خودش حس می‌کرد که به نظر من فقط ظریف است و ادامه داد، فقط یک لحظه زمانی که مقایسه‌اش خوب از آب درآمد مکث کرد و به آن حالت زیبایی خندید که برای من بسیار دردناک بود چون بسیار هوس‌انگیزش می‌کرد: «وای، فکر می‌کنم در ریش بستنی‌هایی هم به شکل ستون میدان واندوم دارند، آن هم بستنی کاکائویی، یا طعم تمشک. در نتیجه باید چندین تایش را سفارش داد تا به صورت ستونهای نذری یا قطار ستونهایی دریابند که در خیابانی به افتخار «خنکا» بنا شده. هرم‌هایی هم از بستنی تمشک

می سازند که در جابه جای صحرای سوزان عطش من افراشته شده و من خارای صورتی شان را در گلویم آب می کنم و بهتر از هر واحه ای کامم را خنک می کنند (و اینجا از ته دل خندید. یا به این خاطر که از حرف زدن خودش خوشش آمد، یا برای مسخره خودش که با این صحنه پردازی حرف می زد، یا شاید هم از سر هوسرانی و به خاطر حالت خوش و خنکی که در درون خود حس می کرد و از آن لذت می برد). این بستنی های ریتس گاهی به شکل قله «مون رز» اند، و حتی اگر هم به طعم لیمو باشند هیچ ناراحت نمی شوم از این که به شکل یک بنای تاریخی نباشند و شکلشان مثل کوههای الستیر نامنظم و پراز شیب باشد. در این صورت البته نباید سفید باشند، بلکه باید رنگشان به زردی بزند و آن حالت برف چرک و بدرنگی را داشته باشند که روی کوههای الستیر هست. این بستنی های لیمویی حتی اگر بزرگ هم نباشند، و مثلاً نصفه باشند، باز هم کوه اند. کوهی در اشل خیلی کوچک، اما تخیل ابعادشان را به آنها برمی گرداند، مثل درختهای ژاپنی که با آن که بی اندازه کوچک اند آدم خوب حس می کند که درخت سدر یا بلوط یا «درخت زهر» اند، بطوری که اگر چند تایی شان را در اتاقم در حاشیه یک باریکه آب بگذارم جنگل عظیمی درست می شود که تالب یک رودخانه ادامه دارد و بچه ها درش گم می شوند. به همین ترتیب پای بستنی نصفه ام، که رنگ چرک و طعم لیمو دارد، دلجانها و راننده ها و مسافرهایی می بینم که زبانم بهمن های یخی رویشان فرود می آورد و همه شان را دفن می کند (هوس و بیرحمی نهفته در این گفته اش حسودی ام را تحریک کرد)؛ همین طور حاضرم این کلیساهای ونیزی را که از سنگ پورفیری به رنگ توت فرنگی است با لبهایم ستون به ستون خراب کنم و آوارشان را روی سر جماعتی بریزم که در آنها مشغول عبادت اند. بله، همه این بناها از مکانهای سنگی شان به سینه من منتقل می شوند که خنکاشان در آن می تپد. اما یک چیز دیگر، حتی بدون بستنی هم، هیچ چیز به اندازه آگهی های چشمه های آب معدنی تحریک کننده و عطش آور نیست. در خانه خانم

ونتوی در مونژوون که بودم، بستنی‌فروشی خوبی در نزدیکی‌ها نبود، اما ما در همان باغ‌خانه مثلاً دور فرانسه می‌گشتیم و هر روز یکی از آب‌های گازدار را می‌خوردیم، مثلاً آب وینسی که همین که به لیوان می‌ریزی‌اش از اعماق لیوان ابرسفیدی از کف بلند می‌شود که اگر زود نخوریش اثری ازش نمی‌ماند.» اما یاد مونژوون برایم بیش از حد رنج‌آور بود. حرفش را قطع کردم. گفت: «دارم سرتان را درد می‌آورم. خداحافظ عزیزم.»

از زمان بلبک چقدر تغییر کرده بود! زمانی که مطمئنم حتی خود الستیر هم نمی‌توانست در آلبرتین این غنای شاعرانه را سراغ کند. شعری نه آن اندازه شگرف و شخصی که شعر مثلاً سلسلت آلباره^{۲۲}، که همان شب پیش به دیدنم آمد و چون مرا در رختخواب دید گفت: «سلام ای سرور آسمانی روی تخت گذاشته!» پرسیدم: «چرا آسمانی، سلسلت؟» - «چون به هیچ کس دیگری نمی‌مانید، اشتباه می‌کنید اگر خیال کنید که شباهتی به روندگان این دنیای دون دارید.» - «خوب، اما چرا می‌گویید: گذاشته شده؟» - «برای این که هیچ چیزتان به کسی که خوابیده باشد نمی‌ماند: توی رختخواب نیستید، تکان نمی‌خورید، انگار فرشته‌هایی آمده‌اند و شما را گذاشته‌اند اینجا.» هرگز آلبرتین نمی‌توانست چنین تعبیری پیدا کند، اما عشق، حتی اگر تمام شده به نظر بیاید، باز مانع بیطرفی است. بنابراین، تعبیر «جغرافیای دیدنی» بستنی‌های آلبرتین را ترجیح می‌دادم که زیبایی نسبتاً ساده و آسانشان به نظرم دوست داشتن آلبرتین را توجیه می‌کرد و نشان می‌داد که بر او نفوذ دارم، و دوستم دارد. آلبرتین بیرون رفت و تازه حس کردم که آن حضور دائمی که از جنب و جوش و سرزندگی سیر نمی‌شد چقدر خسته‌ام می‌کند، حضوری که رفت و آمدهایش خوابم را به هم می‌زد، مرا پیوسته سرما می‌داد چون هیچ دری را نمی‌بست، مرا وامی‌داشت هر روز بیشتر از شهرزاد ابتکار به خرج دهم و بهانه پیدا کنم که از طرفی (بدون آن که بیش از حد بیمار به نظر رسم) با او بیرون نروم، و از طرف دیگر کسی را با او همراه کنم. اما بدبختانه همان ابتکاری که مرگ قصه‌گوی ایرانی را به تأخیر می‌انداخت

مرگ مرا نزدیک می‌کرد. بدین‌گونه در زندگی وضعیت‌هایی هست که، چون وضع من، حاصل حسادت عاشقانه و کسالتی جسمانی نیست که نگذارد آدمی در زندگی فردی پرجنب‌وجوش و جوان شریک باشد، بلکه با این همه وضعیتی است که در آن مسأله ادامه زندگی مشترک یا بازگشت به زندگی جداگانه گذشته به گونه‌ای تقریباً طبیی مطرح است: پایبند کدامین یک از این دو نوع آسایش باید بود (و آیا باید به زحمت بیش از حد هر روزه تن داد یا دوباره به سراغ دلشوره‌های دوری رفت): آسایش فکر یا آسایش دل؟

در هر حال خوشحال بودم از این که آندره آلبرتین را در رفتن به تروکادرو همراهی کند، زیرا بتازگی رخدادهای البته کم‌اهمیتی موجب می‌شد که در عین اعتمادی که به نجابت راننده داشتم، هوشیاری یا دستکم دقتش در هوشیاری به نظرم آن اندازه نیاید که در گذشته بود. مثلاً در آن اواخر آلبرتین را با او تنها به ورسای فرستاده بودم و آلبرتین به من گفته بود که ناهار را در رستوران رزرووآر خورده است: راننده از رستوران واتل حرف زد و روزی که به این تناقض پی بردم به بهانه‌ای پایین رفتم تا در فرصتی که آلبرتین لباس می‌پوشید با راننده حرف بزنم (که همان راننده‌ای بود که در بلیک دیدیم). «گفتید که در رستوران واتل ناهار خورده بودید، در حالی که خانم آلبرتین از رزرووآر حرف می‌زنند. این یعنی چه؟» در پاسخم گفتم: «گفتم که من در واتل ناهار خوردم، نمی‌دانم خانم کجا رفتند. در ورسای مرا گذاشتند و سوار درشکه شدند. در جاهای غیر از جاده درشکه را ترجیح می‌دهند.» از فکر این که آلبرتین تنها مانده بود دچار خشم شدم؛ اما فقط به اندازه یک ناهار طول کشیده بود. با لحنی لطف‌آمیز (چون نمی‌خواستم به نظر رسد که آلبرتین را زیرنظر دارم، چه برایم دو چندان سرشکستگی داشت و نشان می‌داد که با من پنهانکاری می‌کند) به راننده گفتم: «می‌توانستید البته نه با هم، اما در یک رستوران ناهار بخورید.» - «آخر خانم از من خواستند که بروم و فقط ساعت شش در «میدان مشق» باشم. گفتند که لازم نیست بعد از ناهار

دنبالشان بروم.» گفتم: «آها!» و کوشیدم ناراحتی ام را پنهان نگه دارم. و به خانه برگشتم.

پس آلبرتین هفت ساعت تمام تنها و آزاد مانده بود. البته می دانستم که قضیه درشکه فقط برای خلاصی از نظارت راننده نبود. آلبرتین برای گردش در شهر درشکه را ترجیح می داد، می گفت که آدم بهتر می بیند و هوای بهتری تنفس می کند. با این همه هفت ساعت را به نحوی گذرانده بود که من از آن هرگز هیچ نمی دانستم. و جرأت نمی کردم آنچه را که کرده بود مجسم کنم. به نظرم آمد که راننده ناشی گری کرده است اما از آن پس اعتمادم به او کامل شد. چه اگر کمترین همدستی با آلبرتین داشت اعتراف نمی کرد که او را از ساعت ۱۱ صبح تا ۶ بعد از ظهر به حال خود گذاشته است. این اعتراف راننده می توانست یک توجیه دیگر، هر چند عجیب، هم داشته باشد. و آن این که کدورتی میان او و آلبرتین واداشته باشدش آن راز کوچک را برای من فاش کند تا به دوستم نشان دهد که اهل افشاگری هست، و اگر آلبرتین پس از این نخستین هشدار بی زیان به راهی نرود که او می خواهد، پتاهش را روی آب خواهد انداخت. اما چنین توجیهی واهی بود، باید اول کدورتی را میان آلبرتین و او فرض می کردی (که وجود نداشت) و آنگاه آن راننده خوش سیما را که همواره بسیار نجیب و سر به زیر جلوه کرده بود اهل اخاذی می دانستی. برآستی هم از همان پس فردا دیدم که، بس بیشتر از آنچه در سوء ظن جنون آمیزم نسبت به او گمان برده بودم، می تواند آلبرتین را به شیوه ای کارساز و پنهانی زیر نظر داشته باشد. چون وقتی او را به کناری کشیدم و با اشاره به آنچه درباره ورسای از او شنیده بودم با لحنی دوستانه و آسوده گفتم: «آن گردش ورسای که پریروز حرفش را می زدید درست همان طوری بوده که باید باشد، مثل همیشه کارتان کاملاً بی نقص بوده. اما یک چیزی را، که البته هیچ اهمیتی هم ندارد، باید بدانید و آن این که من آن قدر در قبال خانم بوئتان که خواهرزاده اش را به من سپرده مسئولم، آن قدر از تصادف می ترسم و خودم را هم سرزنش می کنم که چرا نمی توانم همراه او باشم، که دلم

می خواهد آدمی مثل شما همه جا همراه خانم آلبرتین باشد، چون آدمی هستید مطمئن و بی اندازه قابل، که هیچ وقت هیچ تصادفی نمی تواند برایتان پیش بیاید. در این صورت هیچ نگرانی ندارم.» راننده انجیلی دوست داشتنی، همچنان که دستش را چون صلیب تیرکی روی غربالک گذاشته بود^{۴۳}، لبخندی زیرکانه زد. سپس چیزی گفت که دلم را به جای نگرانی چنان آکنده از شادمانی کرد که دلم خواست بجهم و دست در گردنش بیندازم: «نگران نباشید، قربان. هیچ اتفاقی برایشان نمی افتد، چون وقتی هم که این فرمان اینور و آنور نمی بردشان، چشمم دنبالشان است. در ورسای بدون این که خودم را نشان بدهم پا به پای خانم از همه شهر دیدن کردم. از رزرووار به کاخ رفتند، از کاخ سری به دو تریانون زدند. من هم مدام دنبالشان بودم اما خودم را نشان نمی دادم و جالب است که ایشان هم مرا ندیدند. البته اگر هم می دیدند خیلی افتضاح نمی شد! طبیعی بود که من هم که همه روز را بیکار بودم از کاخ دیدن کنم. بخصوص که خانم حتماً متوجه شده اند که من هم گاهی کتابی می خوانم و به چیزهای قدیمی علاقه دارم (راست می گفت، حتی تعجب می کردم اگر می شنیدم که با مورل دوست است، چون در ظرافت و سلیقه خیلی از ویولن نواز برتر بود). اما هر چه بود مرا ندیدند.» - «احتمالاً به دوستانی هم برخورده، چون در ورسای چند نفری را می شناسد.» - «نخیر، همه مدت تنها بودند.» - «حتماً خیلی ها نگاهش می کنند، دختر به این خوشگلی، آن هم تنها» - «بله که نگاه می کنند، اما خانم تقریباً متوجه نمی شوند، چون همیشه سرشان توی کتابچه راهنماست و بعد هم تابلوها را نگاه می کنند.»

گفته های راننده به نظرم درست آمد چون آلبرتین در آن روز گردشش برایم کارتی از کاخ ورسای و کارت دیگری با تصویر دو کاخ تریانون فرستاده بود. از توجهی که راننده دوست داشتنی در تعقیب گام به گام آلبرتین نشان داده بود بسیار خوشحال شدم. چگونه می توانستم فکر کنم که این گفته های اصلاحی - به صورت شرح مفصل تکمیلی آنچه پریروز

گفته بود - ناشی از آن است که آلبرتین در این فاصله، با ترس از این که راننده با من حرف زده باشد، با او کنار آمده و آشتی کرده است. این گمان حتی به ذهنم نرسید. گفته‌های راننده طبعاً با رفع هرگونه نگرانی‌ام از این که آلبرتین به من خیانت کرده باشد، مرا نسبت به دوستم سرد کرد و از کنجکاوی‌ام درباره‌ی روزی که در ورسای گذرانده بود کاست. با این همه فکر می‌کنم که گفته‌های راننده، که با تبرئه آلبرتین او را بیش از پیش در نظرم ملال‌آور می‌نمایانید، شاید برای آرام کردنم به آن زودی، بس نبود. شاید آنچه از این هم بیشتر در تغییر احساس‌هایم دخالت داشت دو جوش کوچکی بود که چند روزی روی پیشانی دوستم دیده شد. سرانجام مهرم از او به نحوی بریده شد که فقط هنگامی متوجه وجودش می‌شدم که او را می‌دیدم، و این ناشی از نکته‌ی عجیبی بود که خدمتکار ژیلبرت (که اتفاقی دیدمش) با من در میان گذاشت. گفت که در آن زمانی که هر روز به خانه ژیلبرت می‌رفتم او دلباخته‌ی جوانی بود و او را خیلی بیشتر از من می‌دید. در همان زمان این را کوتاه مدتی حدس می‌زدم و حتی از همین خدمتکار در این باره سؤال کردم. اما از آنجا که می‌دانست دلدادۀ ژیلبرت‌ام آن زمان انکار کرد و سوگند خورد که ژیلبرت آن جوان را هرگز ندیده است. اما حال که می‌دانست عشقم سالهاست از میان رفته است و در همه‌ی آن مدت به هیچکدام از نامه‌هایش پاسخ نداده‌ام - و شاید همچنین از آن رو که خودش دیگر پیش او کار نمی‌کرد - بی‌آنکه من از او خواسته باشم همه‌ی ماجرای عشقی را که از آن بی‌خبر مانده بودم بتفصیل برایم تعریف کرد. این به نظرش کاملاً طبیعی می‌آمد. با یادآوری سوگندهای آن زمانش پنداشتم که در آن زمان از ماجرا خبر نداشت. اما نه، هم او بود که به دستور خانم سوان هر بار که دخترش تنها می‌شد می‌رفت و جوان را خبر می‌کرد. دختری که من در آن زمان عاشقش بودم...

اما یک لحظه از خود پرسیدم که آیا عشقِ آن زمان به آن گونه‌ای که خود می‌پنداشتم در دلم مرده است؟ زیرا شنیدن ماجرا برایم دردناک بود. از آنجا که باور ندارم حسادت بتواند عشق مرده‌ای را زنده کند، حدس

زدم که اندوهم باید، دستکم تا اندازه‌ای، ناشی از جریحه‌دار شدن خودخواهی‌ام باشد زیرا چندین نفر که دوست نداشتم و در آن زمان، و حتی کمی پس از آن، با من رفتاری تحقیرآمیز داشتند - که وضع از آن پس بسیار تغییر کرده است - خیلی خوب می‌دانستند که در حالی که من عاشق ژیلبرت‌ام او با کس دیگری است. و با نظر به گذشته حتی پیش خود گفتم که نکند بخشی از عشقم به ژیلبرت در واقع خویشتن دوستی بوده باشد، زیرا اکنون این همه رنج می‌بردم از دیدن این که همه آن ساعتها، ساعت‌های پر از مهری که چنان مایه شادکامی‌ام بود، برای آدم‌های دیگری که دوستشان نداشتم مفهوم نیرنگ واقعی ژیلبرت در حق من را داشت. در هر حال، عشق یا خودخواهی، هر چه بود گذشته بود و ژیلبرت در درونم تقریباً مرده بود، اما نه بطور کامل، و همین اندوه کار خودش را کرد و نگذاشت که بیش از اندازه درباره‌ی آلبرترین که جای اندکی در دلم داشت فکر کنم.

اما (پس از این پراکنش طولانی) دوباره به آلبرترین و گردش در ورسای و آن کارت‌پستال‌ها پردازم و بگویم که هر بار که هنگام مرتب کردن کاغذهایم چشمم به آن کارت‌های ورسای می‌افتاد حال اندکی ناخوشایندی به من دست می‌داد (یعنی آیا می‌شود که دل آدمی در یک آن گرفتار دو حسادت متقاطع نسبت به دو آدم متفاوت باشد؟) و فکر می‌کردم که اگر راننده چنان آدم خوبی نبود همخوانی روایت دومش با کارت‌های آلبرترین چندان مفهومی نداشت، چه آدم از شهر ورسای اگر کارت‌پستال دو تریانون و کاخ ورسای را نفرستد چه بفرستد؟ مگر این که هنرشناس و شیفته این یا آن مجسمه خاص باشد، یا ابلهی که منظره ایستگاه تراموای اسبی یا ایستگاه شانتیه را انتخاب کند. و تازه اشتباه می‌کنم که می‌گویم ابله، چون این نوع کارت‌ها را فقط آدم‌های ابله، آن هم بطور اتفاقی و از سر علاقه به ورسای، نمی‌خرند؛ دو سال تمام آدم‌هایی هوشمند و هنرمند، شهرهایی چون سینا، ونیز و گرانا‌دا را مایه ملال می‌خواندند و درباره‌ی هر امنیوس و هر واگنی می‌گفتند: «زیبایی یعنی

این. «سپس این مُد هم مثل بقیه منسوخ شد. حتی نمی دانم که روزی دوباره به «حرمت شکنی تخریب اشیاء فاخر گذشته» برگردیم یا نه. در هر حال، دیگر کسی واگن درجه یک قطار را فی نفسه زیباتر از کلیسای سن مارکوی ونیز ندانست. با این همه گفته می شد: «زندگی در این واگن است. بازگشت به گذشته یک حرکت تصنعی است»، بدون این که نتیجه گیری مشخصی بشود.

از سر احتیاط و در عین اعتماد کامل به راننده، برای جلوگیری از این امکان که آلبرترین او را تنها بگذارد و او (از ترس این که به جاسوسی متهم شود) جرأت مخالفت نداشته باشد، دیگر نمی گذاشتم آلبرترین بدون همراهی کمکی آندره از خانه بیرون برود، در حالی که تا مدتی همان راننده برایم بس بود. در آن زمان حتی اجازه دادم سه روز از خانه بیرون باشد (کاری که دیگر جرأت نمی کردم بکنم) و تنها با راننده تا بلیک برود، چون از سفری طولانی با اتومبیل بسیار خوشش می آمد. در آن سه روز بس راحت بودم، هر چند که سیل کارت پستال های آلبرترین، به خاطر وضع افتضاح پست برروتانی (که تابستانها خوب اما در زمستان بی نظم بود) هشت روز بعد از بازگشت او و راننده رسید، که در ضمن چنان سرحال بودند که در همان صبح روز بازگشتشان باز برای گردش روزانه شان بیرون رفتند، انگار نه انگار که آن همه سفر کرده بودند. اما قضیه ورسای نظرم را تغییر داد. بسیار خوشحال بودم از این که آلبرترین به دیدن برنامه «استثنایی» تروکادرو برود، و بویژه همراهی آندره با او خیالم را راحت می کرد.

با بیرون رفتن آلبرترین این فکرها را کنار گذاشتم و دمی کنار پنجره رفتم. در آغاز لحظه ای سکوت شد که در آن صدای سوت فروشنده سیراب و شیردان و بوق تراموا هوا را، همانند یک کوک کننده نابینای پیانو، به اکتاوهای متفاوتی به طنین درمی آورد. سپس اندک اندک نغمه های درهم آمیخته ای مشخص شد و نغمه های تازه ای به آنها پیوست. سوت دیگری هم بود که هیچگاه نفهمیدم مال فروشنده چه چیزی بود، سوتی

که دقیقاً شبیه سوت تراموا بود و از آنجا که سرعت دور نمی‌شد می‌پنداشتی از یک تراموای بدون حرکت، یا خراب، یا در جا ساکن شده باشد که گه‌گاه چون حیوان دم‌مرگی فریادی بکشد. و به نظرم می‌آمد که اگر روزی بنا باشد از آن محله اشراقی بروم - مگر این که قصدم رفتن به محله‌ای یکسره توده‌نشین باشد - خیابانها و بولوارهای مرکز شهر (آنجا که ماهی‌فروشی‌ها، میوه‌فروشی‌ها و بقیه در فروشگاه‌های بزرگ خواربار مستقرند و نیازی برای داد زدن فروشنده‌های دوره‌گرد باقی نمی‌گذارند، که البته اگر داد هم بزنند شنیده نمی‌شود) به نظرم همه بسیار غم‌انگیز، غیرقابل سکونت، بیروح، تهی از همه این سرودهای این پیشه‌وران و خوردنی‌فروشان دوره‌گرد، محروم از ارکستری خواهد شد که هر روز از اول صبح می‌آمد و شادمانم می‌کرد. در پیاده‌رو زنی نه چندان خوشپوش (یا شاید پیرو مودی زشت)، با لباس بیش از اندازه روشن، با پالتویی کیسه‌ای از پشم بُز، می‌گذشت. اما نه، زن نبود، راننده‌ای بود که پوستین به تن پیاده به گاراژ می‌رفت. پادوهای پردار، پَران از هتل‌های بزرگ، رنگ به رنگ شونده، با دوچرخه شتابان به ایستگاههای راه‌آهن می‌رفتند تا به مسافران قطارهای صبح برسند. خرناسه و بولنی که شنیده می‌شد گاهی از اتومبیلی بود که می‌گذشت، و گاهی از کتری برقی‌ام که در آن به اندازه کافی آب نریخته بودم. از لابه‌لای سمفونی نوای ناهماهنگ یک ترانه منسوخ به گوش می‌رسید: به جای زن آب نبات‌فروشی که معمولاً آوازش را با صدای قارقارکی همراه می‌کرد، صدای اسباب‌بازی‌فروش می‌آمد که به سوت سوتکش آدمکی آویخته بود و آن را به هر طرف حرکت می‌داد، آدمکهای دیگری هم در دست داشت و بی‌اعتنا به سرودهای گرگوار بزرگ، بی‌اعتنا به سرودهای اصلاحی پالسترینا و نیایش‌های موسیقایی مدرن، به طرفداری دیر هنگام از ملودی خالص با همه توان نعره می‌زد:

بیایید مامان‌ها

بیایید باباها

ببرید از این بچه‌ها.

ساخته‌امشان، می‌فروشمشان

پولش را بدهید به این بابا.

دیری‌ری رارام، دیری‌ری رارا

بیاید بچه‌ها.

ایتالیایی‌های کوچک قامتی، با کلاه پیره، کوششی برای مقابله با این آریا ویواچه نمی‌کردند و بدون آن که چیزی بگویند مجسمه‌های کوچکی را برای فروش عرضه می‌کردند. در این حال نی‌لبکی اسباب‌بازی‌فروش را می‌تاراند و مجبورش می‌کرد بگنگی، هر چند هنوز پرستو، بخواند: «بیاید مامانها، بیاید باباها.» آیا نوای نی‌لبک یکی از سربازان سواره‌ای بود که صبحها در دونسیر می‌شنیدم؟ نه. چون به دنبالش این کلمات می‌آمد: «چینی‌بندزنه، چنین بند - زن. شیشه، مرمر، بلور، استخوان، عاج بند می‌زنیم، عتیقه تعمیر می‌کنیم، چینی‌بندزن.» در یک قصابی، در طرف چپش هاله‌ای از خورشید و در راستش گاومیشی آویخته، شاگرد قصاب که جوانی دراز و لاغر و موبور بود، و گردنش از یقه‌ای به‌رنگ آبی آسمانی بیرون می‌زد، با سرعتی سرگیجه‌آور و وجدانی مذهبی فیله‌هایی عالی را یک طرف و آشغال گوشت سرران را طرف دیگر می‌گذاشت، سپس آنها را با ترازوی خیره‌کننده‌ای می‌کشید که از صلیب بالای زنجیرهای نازک زیبایی آویخته بود، و - گرچه سپس کاری جز چیدن دنبلان و بیفتک و راسته در پیشخوان مغازه نمی‌کرد - برآستی بیشتر به فرشته‌ای می‌مانست که در روز جزا نیکان و بدکاران را در تدارک داوری پروردگار از هم جدا می‌کند و اعمالشان را بترازو می‌سنجد. و دوباره آوای ریز و نازک نی‌لبکی برمی‌خاست که نه از ویرانی‌هایی که فرانسواز هر بار با دیدن رژه‌هنگی از پیاده‌نظام از فرا رسیدنشان می‌ترسید، بلکه از «تعمیر»هایی خبر می‌داد که «عتیقه‌ساز» ساده‌لوح یا لوده‌ای از آنها دم می‌زد، آدمی که در هر حال در تعمیر یک چیز تخصص نداشت و هر چه را از هر ماده‌ای که بود راست و ریس می‌کرد.

دختران نانوائی با عجله سبدهایشان را پر از نان‌هایی می‌کردند که

برای ناهار بود و دختران شیرفروش با شتاب شیشه‌های شیر را به چنگک‌هایشان می‌آویختند. آیا تصویر حسرت‌آلودی که از این دخترکان داشتم درست بود؟ آیا دگرگون نمی‌شد اگر می‌توانستم یکی از ایشان را که از پنجره اتاق همواره دوان یا در ته دکان می‌دیدم چند لحظه کنارم نگاه دارم؟ برای سنجش آنچه عزلتم مرا از آن محروم می‌کرد، یعنی همه آنچه در سرتاسر روز در دسترسم بود، باید در طول همه آن افریز دراز جاننداری که در برابر چشمانم گسترده بود دخترکی را که رخت شسته یا شیر می‌برد نشان می‌کردم، لحظه‌ای چون پیکره دکور متحرکی در درگاه، در چارچوب در اتاقم، بی حرکت در برابرم نگاه می‌داشتم و نگاهش می‌کردم، و البته چیزهایی هم درباره‌اش می‌پرسیدم تا بتوانم دوباره روزی پیدایش کنم، همانند نشانه‌هایی که پرنده‌شناسان، یا ماهی‌شناسان، زیر شکم پرندگان یا ماهی‌ها می‌جسباندند و سپس رهایشان می‌کنند، تا بتوانند کوچشان را دنبال کنند.

از این رو به فرانسواز گفتم که باید کسی را دنبال چیزی بفرستم و اگر یکی از آن دخترکان آمد او را نزدم بیاورد. این دختران پی‌درپی برای بردن یا آوردن رخت، نان، شیشه شیر به در خانه می‌آمدند و فرانسواز اغلب ایشان را دنبال کاری می‌فرستاد. از این نظر شبیه الستیر بودم که مجبور بود در کارگاهش بماند و در به روی خود ببندد، و در برخی روزهای بهاری که می‌دانست پیشه‌ها پر از بنفشه است آن چنان هوای دیدنشان به سرش می‌زد که دربان را می‌فرستاد تا دسته‌ای بنفشه برایش بخرد؛ آنگاه آنچه در برابر خود می‌دید میزی نبود که آن دسته گل، آن مدل کوچک گیاهی‌اش را رویش گذاشته بود، بلکه فرش سراسر گسترده بیشه بود که در گذشته‌ها هزار هزار ساقه ماریچ بنفشه‌ها را، خمیده پای دهان نیلگونشان، بر آن دیده بود و در نظرش آن میز، چون حصاری خیالی در کارگاهش عطر زلال گل خاطره‌انگیز را پاس می‌داشت.

بدیهی است که یکشنبه روزی نبود که دختر رختشو بیاید. اما دختری که نان می‌آورد از بخت بد زمانی در زده بود که فرانسواز در خانه نبود،

پس نانها را در سبدي پای در گذاشته گریخته بود. میوه فروش دیرتر می آمد. یک بار برای سفارش پنیر به مغازه لبنیاتی رفته بودم، میان دخترانی که آنجا کار می کردند یکی را دیدم که موبور بود و هیچ به دیگران نمی مانست، با همه کم سالی قد بلندی داشت، رفتارش سرفرازانه و میان بقیه دختران پادو انگار در رؤیا بود. او را فقط از دور و چنان دوان دیده بودم که نمی توانستم بگویم به چه شکلی است، مگر همین که زود قد کشیده بود و موی پرپشتش پیش از آن که حالت خاصی از گیسو را تداعی کند به نقش برجسته ساده شده ای از چین و شکن های جداجدای رشته های موازی برف یخ زده بالای کوه می مانست.

این بود همه آنچه از او دیده بودم، به اضافه بینی ای با طرح بسیار مشخص (که نزد دختر بچه ها کم تر دیده می شود) در چهره لاغری که یادآور منقار جوجه کرکس بود. و این که او را خوب ندیدم فقط به دلیل حضور همکارانش پیرامون او نبود، بلکه همچنین ناشی از تردید درباره احساسی بود که ممکن بود در نگاه اول و پس از آن در او برانگیزم، که می توانست غرور چموشانه، تمسخر، یا تحقیری باشد که بعداً با دوستانش در میان می گذاشت. این حدس های پی درپی که در یک ثانیه درباره او زدم جو گنگی را که در برش می گرفت و او به آن می گریخت سنگین تر کرده بود، همانند الهه ای میان ابرهائی که آذرخش به لرزه درآورد. زیرا تردید روحی بسیار بیشتر از عیب مادی چشم ادراک دقتی بصری را دشوار می کند. در آن دخترک بیش از اندازه لاغر، که بیش از حد هم جلب توجه می کرد، زیادی آنچه شاید کس دیگری جاذبه می خواند درست همان چیزی بود که مرا خوش نمی آمد، با این همه نتیجه اش این شده بود که نگذارد هیچ چیزی از دیگر فروشنده ها نظرم را جلب کند تا چه رسد به این که در خاطرمان بماند، کسانی که بینی خمیده او و نگاه ناخوشایند اندیشناک و منزوی اش (که انگار در حال قضاوت بود) همه شان را همانند آذرخش زردی که چشم انداز پیرامون را تیره و تار کند در تاریکی فرو برده بود. و بدین گونه، از رفتنم به مغازه لبنیاتی برای

سفارش پنیر فقط همان دخترکی را به یاد می آورم که از او خوشم نیامده بود (اگر بتوان تعبیر به یاد آوردن را دربارهٔ چهرهٔ نامعلومی به کار برد که چنان کم و گذرا دیده شده که باید ده بار بینی های متفاوتی را برایش در نظر آورد). همین برای آغاز عشق کافی است. با این همه دخترک سرکش مو بور را فراموش می کردم و خواستار دوباره دیدنش نمی بودم اگر از فرانسواز نشنیده بودم که با همهٔ کم سالی دختر زرنگی است و بزودی از پیش آن کارفرما خواهد رفت، چون زیادی به سر و وضع خودش می رسد، و در محله به کسانی بدهکار است. شنیده ایم که «زیبایی وعدهٔ شادکامی است»^{۴۴}. از جهت عکس، امکان خوشی می تواند آغاز زیبایی باشد.

به خواندن نامهٔ مادرم پرداختم. از ورای نقل قولهایش از مادام دوسوینیه («اگر افکارم در کومبره یکسره سیاه نباشد، دستکم خاکستری تیره است. همواره به تو فکر می کنم، دلم می خواهد کنارم باشی؛ سلامت، کارت، دوری ات، این همه به نظر تو با من میان گرگ و میش چه می کند؟») حس می کردم که از ادامهٔ اقامت آلبرتین در خانه مان، و از قوت گرفتن قصد ازدواجم با او (هر چند که هنوز با خودش در میان نگذاشته بودم) ناخشنود است. این را مستقیم تر نمی گفتم چون می ترسید نامه هایش را در معرض دید دیگران بگذارم. با این همه با همان بیان غیرمستقیم هم از من خرده می گرفت که چرا پس از هر نامه اش فوراً به او خبر نمی دهم که به دستش رسیده است: «می دانی که مادام دوسوینیه می گفت: در حالت دوری، نباید نامه هایی را که با عبارت نامه تان به دستم رسید شروع می شود مسخره کرد.» بی آنکه آنچه را که از همه بیشتر مایهٔ نگرانی اش بود مطرح کند، از ولخرجی هایم اظهار ناخرسندی می کرد: «این همه پول تو کجا می رود؟ همین که تو هم مانند شارل دوسوینیه ندانی در زندگی چه می خواهی و «در آن واحد دو یا سه نفر» باشی به اندازه کافی عذابم می دهد، دستکم سعی کن در ولخرجی مثل او نباشی تا من نتوانم درباره ات بگویم: خرج می کند بی آنکه به نظر

بیاید، می‌بازد بی آنکه بازی کرده باشد و می‌پردازد بی آنکه حسابش پاک شود.»

تازه نامه مادرم را به پایان برده بودم که فرانسواز آمد و گفت که دخترک شیرفروش پررویی را که با من درباره‌اش حرف زده بود آورده است. «آقا، می‌تواند نامه‌تان را برساند و کارت‌تان را اگر خیلی دور نباشد، انجام بدهد. آقا، الآن می‌بینیدش، به یک کلاه قرمزی^{۲۵} می‌ماند.» به دنبالش رفت و شنیدم راهنمایی‌اش می‌کرد و می‌گفت: «نفهمیدم، از این راهرو می‌ترسی؟ خدا بگویم چکارت کند، فکر نمی‌کردم این قدر نازنازی باشی. نکند می‌خواهی دستت را بگیرم.» و به عنوان خدمتکار خوب و نجیبی که می‌خواهد به اربابش همان‌گونه احترام گذاشته شود که خود می‌گذارد، همان حالت شکوهمندی را به خود گرفته بود که در تابلوهای استادان قدیم به واسطه‌ها حالت اشرافی می‌دهد و در مقایسه با ایشان زن و معشوقش را بی‌اهمیت می‌نمایاند. السیر هنگامی که بنفشه‌ها را نگاه می‌کرد در فکر این نبود که آن گلها چه می‌کنند. ورود دخترک شیرفروش در جا آرامش تماشاگر را از من گرفت، همه فکر این شد که قضیه نامه‌ای را که باید برساند واقعی جلوه بدهم و بشتاب سرگرم نوشتن شدم، جرأت نمی‌کردم نگاهش کنم تا مبادا به نظر رسد که فقط برای همین صدایش زده‌ام. در نظرم به آن جاذبه ناشناختگی آراسته بود که یک دختر زیبا در آن خانه‌هایی که منتظر آدم‌اند نمی‌تواند داشته باشد. نه برهنه بود و نه در لباس مبدل، یک شیرفروش واقعی بود، یکی از آنها که اگر فرصت نزدیک شدن به ایشان را نداشته باشی بسیار زیبا مجسمشان می‌کنی؛ اندکی از همانی بود که تمنای ازلی است، حسرت ازلی زندگی است، که جریان دوگانه‌اش سرانجام برگردانده و به سویت آورده می‌شود. دوگانه، چون گرچه مجهول است، و بر اساس قامتش، تناسب‌هایش، نگاه بی‌اعتنائیش، آرامش غرورآمیزش حدس زده می‌شود که ملکوتی باشد، از سوی دیگر زنی است که انتظار می‌رود در حرفه‌اش کاردان باشد، بگذارد به آن جهانی بگریزی که جامه مبدل مشخصی و امی داردت به گونه‌ای شاعرانه

بپنداری که با این جهان تفاوت دارد. از این گذشته، اگر بخواهیم قانون کنجکاوی‌های عاشقانه‌مان را در جمله‌ای خلاصه کنیم باید آن را در نهایت فاصله‌ای بجوییم که میان زن یک نظر دیده شده، و زنی هست که نزدیکش رفته، نوازشش کرده‌ایم. دلیل این که زنان آن جایی که در گذشته عشرت‌کده نامیده می‌شد، و زنان روسپی (به شرطی که بدانیم روسپی‌اند) این قدر کم آدمی را جلب می‌کنند این نیست که زیبایی دیگر زنان را نداشته باشند، این است که حاضر و آماده‌اند، درست همان چیزی را که آدمی می‌خواهد به آن برسد پیشاپیش عرضه می‌کنند، با ایشان فتحی در کار نیست. این حداقل فاصله است. زن هر جایی نه فقط در کنارت که در خیابان هم برایت لبخند می‌زند.

ما همه پیکرتراشیم. می‌خواهیم از زن پیکره‌ای یکسره متفاوت با آنی که ارائه کرده است بسازیم. دختری بی‌اعتنا و سرکش را کنار دریا دیده‌ایم، یا زن فروشنده جدی و کوشایی را که در پس پیشخوانش بسردی با آدم حرف می‌زند (حتی اگر فقط برای این که دیگر همکاران مسخره‌اش نکنند)، یا میوه‌فروشی را که بزور به آدم جواب می‌دهد. آنگاه دغدغه‌ای جز این نداریم که به تجربه ببینیم آیا می‌شود که دختر مغرور کنار دریا، زن فروشنده در بند حرف مردم و میوه‌فروش سرسنگین، در پی برخی شگردهای ماهرانه ما دست از رفتار خشک و سردشان بردارند، دستی را که میوه می‌آورد در گردنمان بیندازند، با لبخندی پذیرا چشمان تا آن زمان سرد یا سر به هوایشان را به سوی لبانمان خم کنند. آه، زیبایی چشمان جدی ساعتهای کار کارگری که از بدگویی همکاران می‌ترسید، چشمان گریزان از نگاههای وسوسه‌کننده‌ات که اکنون رو در رو می‌بینی، با نی‌هایی که سنگینی آفتابی خنده فرو می‌فکندشان آنگاه که از هماغوشی سخن می‌گویی. میان دختر فروشنده، دختر اطوکشی که جدی کار می‌کند، زن میوه‌فروش، شیرفروش - و دختری که معشوقه‌ات می‌شود فاصله به حداکثر می‌رسد، فاصله‌ای که حرکات حرفه‌ای آن را به نهایت خود می‌رساند و گونه‌گونش می‌کند، حرکاتی که بازوان را در طول

ساعت‌های کار، چون نقش‌های درهم پیچیده‌ای بغایت متفاوت می‌کند با رشته‌های نرمی که هر شب آنگاه بر گردنت می‌آویزد که لبانی برای بوسه آماده می‌شود. چنین است که همه زندگی را به کوشش‌های پر از نگرانی و مدام از سر گرفته برای نزدیک شدن به دخترانی می‌گذرانیم که به نظر می‌رسد حرفه‌شان از ما دورشان کند. و همین که تسلیمت شدند دیگر آنی نیستند که بودند، فاصله‌ای که آرزوی طی کردنش را داشتی از میان برداشته شده است. اما این را با زنان دیگری از سر می‌گیری، همه وقت، دارایی، نیرویت را صرف این تلاشها می‌کنی. دیوانه خشم می‌شوی از دست راننده‌ای که آهسته می‌رود و شاید به نخستین دیدار نرساندت، دچار تب می‌شوی. خوب می‌دانی که این دیدار اول پایان توهم است. ولی چه باک، تا توهم ادامه دارد می‌خواهی بدانی که آیا می‌شود به واقعیت بدلش کرد، و آنگاه به یاد دختر رختشویی می‌افتی که سرسنگینی‌اش نظرت را جلب کرده بود. کنجکاوی عشقی همانند آنی است که نام جاها در آدمی برمی‌انگیزد، کنجکاوی‌ای که هیچگاه ارضا نمی‌شود، پیوسته سر بر می‌آورد و همواره ناکام می‌ماند.

افسوس، شیرفروشی بور حلقه حلقه گیسو همین که نزدیکم آمد از همه تخیل و تمنایی که در من انگیخته بود عاری شد و از او چیزی جز خودِ خودش باقی نماند. دیگر ابر لوزان حدس و گمان‌های من نبود که او را در لفافی از سرگیجه بپیچد. حالتی شرمنده به خود می‌گرفت از این که (به جای ده، بیست بینی که یکی پس از دیگری به یاد می‌آوردم و نمی‌دانستم کدامین از آن او بود) یک بینی بیشتر نداشت، و آن هم گردتر از آنی بود که پنداشته بودم و نشان از بلاهت داشت، و در هر حال از توانایی تکثیر عاری شده بود. این پرواز گرفتار آمده، از حرکت افتاده، هیچ شده، ناتوان از این که چیزی بر صمیمیت بی‌مقدارش بیفزاید، دیگر از یاری تخیل من برخوردار نبود. فرو افتاده در سکون واقعیت کوشیدم دوباره پر بکشم، گونه‌هایش را که در مغازه ندیده بودم چنان زیبا یافتم که دستپاچه شدم، و برای آن که ظاهرم را حفظ کنم به دخترک شیرفروش گفتم: «الطف کنید و

فیگارو را که آنجا افتاده به من بدهید. باید بگردم و نشانی جایی را که می‌خواهم بفرستمتان پیدا کنم.» دستش را بُرد تا روزنامه را بردارد و آستین سرخش تا آرنج پیدا شد، سپس روزنامهٔ محافظه‌کار را با حرکتی مهارت‌آمیز و دوستانه به سویم دراز کرد. از سرعت و آموختگی حرکتش، و نرمی و رنگ سرخ آستینش خوشم آمد. در حالی که فیگارو را باز می‌کردم، برای آن که چیزی گفته باشم بی‌آن‌که نگاهش کنم از او پرسیدم: «این کشیاف سرخی که به تتان است اسمش چیست؟ خیلی قشنگ است.» در جوابم گفتم: «پیرهن گلف است.» چون بر اثر تنزلی که در مورد همهٔ مدها عادی است، جامه‌ها و واژه‌هایی که تا همان چند سال پیش ویژهٔ دنیای نسبتاً برازندهٔ دوستان آلبرتین به نظر می‌آمد، حال نصیب دختران کارگر شده بود. در حالی که وانمود کردم در صفحات فیگارو جستجو می‌کنم گفتم: «خیلی ناراحت نمی‌شوید که به جای تقریباً دوری بفرستمتان؟» همین که با این گفته نشان دادم که کاری که از او می‌خواهم به نظرم دشوار می‌آید، به نظرش رسید که باید کار ناراحت‌کننده‌ای باشد. «آخر می‌خواهم بروم و با دوچرخه بگردم، ما که غیر از یکشنبه روز دیگری نداریم.» - «این طوری سرتان سرما نمی‌خورد؟» - «خوب، نه، سر برهنه که نیستم، کلاه سرم می‌گذارم و البته با این همه مو احتیاجی به کلاه ندارم.» نگاهی به حلقه‌های گیسوان زردگون و شکن‌شکنش انداختم و حس کردم که گردبادشان مرا، با دل پر تپش، در درخشش و چکاچاک توفانی از زیبایی با خودش می‌برد. همچنان روزنامه را نگاه می‌کردم، اما گرچه این کارم فقط برای حفظ ظاهر و وقت‌کشی بود و فقط وانمود می‌کردم که آن را می‌خوانم، باز مفهوم کلماتی را که برابر چشمانم بود درمی‌یافتم و ناگهان نظرم به آنها جلب شد: «در برنامهٔ ویژه‌ای که خبر آن اعلام شد و امروز بعدازظهر در تالار جشنهای تروکادرو برگزار خواهد شد، همچنین باید از دوشیزه لثا نام برد که در نمایش دغلبازی‌های نرین^{۴۶} شرکت خواهد داشت. هنرنمایی او در این نمایشنامه در نقش نرین از قریحه‌ای خیره‌کننده و طنزی جادویی نشان دارد.» چنان بود که گفتمی

پانسمان دلم، که از زمان بازگشتم از بلبک تازه داشت خوب می شد، ناگهان بزور کنده شد. دلشوره چون سیلابی مرا فراگرفت. لذا همان زن بازیگر و دوست دو دختری بود که آلبرتین در بعدازظهری در کازینو بی آنکه به نظر رسد در آینه نگاهشان می کرد. درست است که در بلبک آلبرتین با شنیدن نام لئا، با لحن جدی خاصی، انگار رنجیده از این که به چنان زن پاکدامنی گمان بدی رفته باشد گفت: «نه، به هیچ وجه همچوزنی نیست. زن خیلی خوبی است.» از بخت بد من، هیچگاه نمی شد که آلبرتین زبان به چنین تأییدی بگشاید و گفته اش مرحله اول تأیید چیزهای دیگری نباشد. کمی پس از آن، مرحله دوم می شد: «نمی شناسمش.» مرحله سوم این که، آلبرتین پس از تأیید «خوبی تردیدناپذیر» چنان کسی و (در مرحله دوم:) گفتن این که او را نمی شناسد، رفته رفته فراموش می کرد که پیشتر گفته بود او را نمی شناسد و با جمله ای که ناخواسته دستش را رو می کرد می گفت که او را می شناسد. پس از این نخستین فراموشی و این تأیید تازه، فراموشی دومی آغاز می شد، فراموشی این که چنان کسی «بی تردید خوب بود». می پرسیدم: «ببینم، فلانی، فلان جور نیست؟» - «خوب، معلوم است که هست. این را همه می دانند!» آنگاه همان لحن جدی خاص را دوباره پیش می گرفت و چیزی می گفت که طنین گنگ و بسیار ضعیفی از گفته اولش بود: «باید بگویم که رفتارش با من همیشه کاملاً مؤدبانه بوده. البته می دانسته که من اگر لازم باشد سر جایش می نشانمش، آن هم چه جور. اما مهم نیست. باید ازش متشکر باشم که همیشه با من با احترام واقعی رفتار کرده. معلوم است که می دانسته با چطور آدمی طرف است.» حقیقت را به یاد می آوریم چون نامی دارد و دارای ریشه هایی قدیمی است، اما دروغ بالبداهه را زود فراموش می کنیم. آلبرتین این دروغ را، دروغ چهارم را، از یاد می برد و روزی که می خواست با در میان گذاشتن رازهایی با من اعتمادم را جلب کند ناخواسته درباره آدمی که اول «بی تردید خوب» بود و در آخر او اصلاً نمی شناختش می گفت: «چشمش مرا گرفته بود. سه چهار بار ازم خواست تا خانه اش

همراهی اش کنم و یک نوک پا بالا بروم. همراهی اش، جلو چشم همه و در روز روشن، برایم ایرادی نداشت. اما هر بار که به در خانه اش می رسیدیم بهانه‌ای سر هم می کردم و هیچ وقت بالا نرفتم. « کمی بعد آلبرتین به زیبایی چیزهایی اشاره می کرد که در خانه همین شخص دیده می شد. بدون شک با تقریب‌های پی در پی می شد او را به گفتن حقیقتی واداشت که شاید به آن وخامتی نبود که من می پنداشتم، چون با همه زود آشنایی اش با زنان شاید دوست مردی را ترجیح می داد و حال که من دوستش بودم دیگر به لثا فکر نمی کرد. هر چه بود در مورد لثا هنوز در مرحله اول بودیم و نمی دانستم که آلبرتین او را می شناسد یا نه. در هر حال، در مورد بسیاری زنان، کافی بود در برابر دوستم همه ضد و نقیض‌هایی را که گفته بود با هم ترکیب کنم تا خطاهایش بر او ثابت شود (خطاهایی که، همانند قانون‌های نجوم، اثباتشان از راه استدلال آسان‌تر است تا مشاهده و مشخص کردنشان در واقعیت). اما در این صورت، به جای اعتراف به این که همه گفته‌هایش از آغاز چیزی جز شبکه‌ای از تعریف‌های دروغین نبود ترجیح می داد بگوید که یکی از چیزهایی که گفته بود دروغ بود و بدین گونه پس گرفتنش همه ترکیبی را که من ارائه می کردم از هم می پاشید. شبیه این را در هزار و یک شب می توان یافت و آنجا بسیار جذاب است. نزد آدمی که دوست می داریم مایه رنج است و به همین دلیل امکان می دهد اندکی در شناخت سرشت آدمی به عمق برویم و به بازی بازی در سطح آن بسنده نکنیم. اندوه در ما رخنه می کند و وامی داردمان که به یاری کنجکاوی دردآلود در آن شناخت رخنه کنیم. و به حقیقت‌هایی می رسیم که حس می کنیم حق کتمانشان را نداریم، تا آنجا که حتی خدانشناسی پا به مرگی که چنین حقایقی را کشف کند با همه اعتقادی که به هیچی دارد و با همه بی‌اعتنایی اش به افتخار پس از مرگ، واپسین ساعتهای زندگی اش را صرف کوشش برای شناساندن آنها می کند.^{۴۷}

بیگمان در مورد لثا هنوز در مرحله اول گفته‌های آلبرتین بودم. حتی نمی دانستم که او را می شناسد یا نه. در هر صورت نتیجه یکی بود. نباید

به هیچ قیمتی می‌گذاشتم در تروکادرو به این آشنا بربخورد یا اگر نمی‌شناسدش با او آشنا شود. گفتم که نمی‌دانستم آیا لثا را می‌شناسد یا نه؛ اما در بلبک باید این را از خود آلبرتین شنیده بوده باشم. چون فراموشی بخش بزرگی از آنچه را که به من گفته بود هم از یاد من و هم از یاد خودش می‌برد. زیرا حافظه، به جای آن که رونوشت همیشه آماده‌ای از شرح رخدادهای مختلف زندگی باشد عَدَمی است که گهگاه شباهتی امکان می‌دهد خاطرات مُرده‌مان را از درونش زنده بیرون بکشیم؛ اما هنوز هزار رخداد کوچک هست که به درون این حوزه امکان‌پذیری حافظه نیفتاده است و همیشه مهارناپذیر باقی خواهد ماند. به هیچکدام از آنچه به زندگی واقعی دلداری مربوط می‌شود و از آن بی‌خبریم هیچ توجه نمی‌کنیم، آنچه را که دربارهٔ فلان رخداد یا فلان کسی گفته که نمی‌شناخته‌ایم، و نیز حالتی را که هنگام گفتنش داشته در جا از یاد می‌بریم. در نتیجه، بعدها زمانی که همین کس حسادتمان را برمی‌انگیزد، در کوشش برای دانستن این که آیا دلداری به ما خیانت می‌کند، و آیا شتاب فلان روزش برای بیرون رفتن، یا تاخیر مستندی فلان روزش از این که پیش از وقت به خانه رفته نگذاشته‌ایم بیرون رود به آن کس مربوط می‌شود، حسادتمان هر چه در گذشته می‌کاود به نتیجه‌ای نمی‌رسد. حسادت، که همواره به گذشته نظر دارد، به تاریخ‌نگاری می‌ماند که باید تاریخچهٔ واقعه‌ای را بنویسد که درباره‌اش هیچ مدرکی ندارد؛ و چون همواره در تأخیر است چون گاو خشمناکی به جایی هجوم می‌برد که رقیب سرفراز و برازنده آنجا نیست، رقیبی که با زخم نیزه‌اش او را می‌آزارد و جمعیت سنگدل شکوه و حيله‌گری‌اش را می‌ستاید. حسادت در خلأ دست و پا می‌زند، با همان گونه گیجی و گنگی آدم در رویاهایی که کسی را که در زندگی خوب می‌شناخته در خانهٔ خالی‌اش می‌جوید و نمی‌یابد و رنج می‌کشد، حال آن که شاید کس دیگری مطرح باشد که به قیافه آدم دیگری درآمده است؛ با همان گونه گنگی که بویژه پس از بیدار شدن دچار آنیم، زمانی که می‌کوشیم این یا آن نکتهٔ خوابمان را به یاد بیاوریم. دوستت

زمانی که این را می‌گفت چه حالتی داشت، آیا شادمان نبود، آیا حتی سوت نمی‌زد، کاری که فقط هنگامی می‌کند که فکری عاشقانه در سر دارد و حضورت مزاحم است و رنجش می‌دهد، آیا چیزی نگفت که با آنی که اکنون می‌گوید تناقض دارد، نگفت که فلان کس را می‌شناسد یا نمی‌شناسد؟ نمی‌دانی، هیچگاه نخواهی دانست. سرسختانه پسمانده‌های واهی رؤیایی را می‌جویی، و در این حال زندگی‌ات با دلدار ادامه دارد، زندگی فراموشکارانه در برابر آنچه نمی‌دانی برایت مهم است، با همه توجهت به آنچه شاید مهم نباشد، زندگی گرفتار کابوس کسانی که هیچ ربط واقعی با تو ندارند، آکنده از فراموشی، خلأ، دلشوره‌های بیهوده، زندگی همسان یک خواب.

دیدم که دخترک شیرفروش هنوز نرفته است. گفتم که براستی هم راه دوری است و احتیاجی به او ندارم. خودش هم فوراً گفت که مایه دردسر خواهد بود: «یک مسابقه‌ای هست که حیفم می‌آید نبینم.» حس کردم که دیگر به سنی رسیده که از «عشق به ورزش» حرف بزند و چند سالی دیگر حرفش «زندگی کردن» خواهد بود. گفتم که مطمئناً احتیاجی به او ندارم و پنج فرانک به او دادم. چنین انتظاری نداشت، و با خود گفت که اگر کار نکرده این قدر گرفته باشد برای کاری که از او می‌خواهم پول خوبی گیرش خواهد آمد، در نتیجه در جا به نظرش آمد که آن مسابقه اهمیتی ندارد: «اگر بخواهید می‌توانم کارتتان را برایتان انجام بدهم. می‌شود ترتیبش را داد.» اما من به طرف در هُلش دادم، می‌خواستم تنها باشم، باید به هر قیمتی مانع از آن می‌شدم که آلبرترین دوستان لثا را در تروکادرو ببیند. باید، باید موفق می‌شدم؛ حقیقت این است که هنوز نمی‌دانستم چگونه، و در آن نخستین دقایق دستهایم را باز می‌کردم، نگاه می‌کردم، مفصل‌های انگشتانم را به صدا درمی‌آوردم، شاید به این خاطر که چون ذهن نمی‌تواند آنچه را که می‌جوید پیدا کند، دچار تنبلی می‌شود و به خود اجازه می‌دهد که لحظه‌ای از حرکت بایستد و در این لحظه بی‌اهمیت‌ترین چیزها با وضوح کامل بر او ظاهر می‌شود، همانند نوک

علف‌های روی تل‌های کنار راه، که وقتی قطار در میانه دشت می‌ایستد تکان خودشان را در باد از واگن می‌بینیم - سکونی که همیشه بارآورتر از سکون حیوان‌گرفتاری نیست که فلج از ترس، یا خیره، بی حرکت نگاه می‌کند -، یا به این خاطر که بدنم را - و همراه با آن هوشم را، و همراه با هوشم همه امکانات اقدام درباره این یا آن کس را - چون حربه‌ای آماده نگه داشته بودم که با شلیک‌ش آلبرترین از لثا و دو دوستش جدا می‌شد. البته آن روز صبح هنگامی که فرانسواز آمد و گفت که آلبرترین به تروکادرو خواهد رفت، پیش خود گفتم: «آلبرترین هر کاری دلش بخواهد می‌تواند بکند»، و می‌پنداشتم که در چنان هوای درخشانی، تا غروب، هر آنچه بکند در نظرم بی اهمیت خواهد بود، اما برخلاف تصورم آنچه مرا آن گونه بی دغدغه می‌کرد فقط آفتاب بامدادی نبود؛ این بود که با واداشتن آلبرترین به کنار گذاشتن طرحهایی که می‌توانست در خانه وردرون‌ها آغاز کند، یا حتی آنجا به انجام برساند، و پذیراندن این که به مراسمی بروم که خودم انتخاب کرده بودم و او برایش چیزی از پیش آماده نکرده بود، می‌دانستم که هر چه آنجا بکند خواه‌ناخواه بیگناها خواهد بود. به همین گونه، این که آلبرترین اندکی پیشتر گفت: «حتی اگر هم بمیرم برایم مهم نیست»، از آن رو بود که اطمینان داشت نخواهد مُرد.

آن روز صبح در برابر من، در برابر آلبرترین، بس بیشتر از روز آفتابی، آن جوّی گسترده بود که به چشم نمی‌آمد، اما از ورای پرده زلال و متغیرش من کارهای او را می‌دیدم و او اهمیتی را که زندگی خودش برایش داشت، یعنی همه آن باورهایی که به نظر نمی‌آیند اما همان گونه با خلأ صرف تفاوت دارند که هوای محیط ما دارد؛ آن باورها جوّ متغیری را پیرامون ما تشکیل می‌دهد که گاه عالی و اغلب غیرقابل تنفس است، و جا دارد که با همان دقتی ثبت شود که درجه هوا، فشار جو و تغییرات فصلی ثبت می‌شود، چرا که روزهای زندگی هم ویژگی‌های فیزیکی و معنوی خودشان را دارند. باوری که آن روز صبح به چشم نیامده بود اما مرا تا زمانی که روزنامه فیگارو را باز نکرده بودم شادمانه در بر می‌گرفت، باور